

ظلمت شکر

سویرم

مت د لا پنییا امیرمهدی عاطفی نیا



نشر بازار

فصل اول

طوفان بی‌خبر از راه رسید. وقتی کلارک^۱ داشت همراه با سه نفر از هم‌تیمی‌های سابقش در تیم فوتبال زیر سایه‌بان کافی‌شاپ جاوا^۲ جمع می‌شد نور رعدوبرقی در شیشه‌های عینکش درخشید. هر سه‌ی آن‌ها مشغول تماشای طوفان ناگهانی بودند که خیابان‌های مرکز شهر اسمال‌ویل^۳ را در هم می‌نوردید. تازینه‌های باران مجبورشان کرده بود که دوشادوش هم بایستند؛ اگر کلارک کمی خود را به فراموشی می‌زد، خیال می‌کرد دوباره مثل قدیم او و بازیکن‌های تیم فوتبال در کمال صمیمیت کنار هم ایستاده‌اند.

بعید می‌دانست که دوباره آنچنان باهم صمیمی شوند.

مخصوصاً بعد از اینکه آن‌ها را رها کرده بود.

کلارک همیشه از قدرت طوفان‌های مهیب و پرخروش که حتی توانایی اسرارآمیز خودش را هم تحت‌الشعاع قرار می‌دادند دچار شگفتی می‌شد. طوفان برای دیگران چیزی جز اسباب زحمت نبود. تاجری پیر درحالی که کیفی را روی سرش گرفته بود، به سمت یک اتومبیل شاسی‌بلند نقره‌ای دوید و در آن را با صدای بیب باز کرد و به

1. Clark

2. Java Depot

3. Smallville

داخلش شیرجه زد. گربه‌ای خال‌خالی و خیس آب زیر سطل زباله‌ای صنعتی خزیده بود و دنبال جایی خشک می‌گشت تا از بارش باران در امان بماند.

پل^۱ با صدایی بلندتر از غرش باران فریاد زد: «نمی‌تونیم کل روز اینجا بمونیم. بجنبین، بیاین زود بریم کتابخونه.»

کایل^۲ دست‌به‌سینه ایستاد و روی پاشنه‌ی پاهایش بلند شد؛ بعد گفت: «رفیق، این طوفان مزخرف مثل عذاب الهی می‌مونه. من هیچ‌جا نمی‌آم.»

تامی^۳ به در بسته‌ی کافی‌شاپ نگاهی انداخت، سپس به کلارک رو کرد و گفت: «به گمونم می‌تونیم این کار رو همین‌جا بکنیم. تو که مشکلی نداری، گنده‌بک؟»

کلارک شانه‌ای بالا انداخت؛ هنوز متوجه منظور او از «این کار» نشده بود. و اینکه چرا صدای کس دیگری به گوش نمی‌رسید.

زمانی که تامی جونز^۴ مهاجم تیم فوتبال که سلانه‌سلانه راه می‌رفت، در مدرسه به‌طرفش آمد تا از او بخواهد که «بیرون بروند»، کمی بیش از حد غافلگیر شده بود. حضور تامی به همراه پل مولینا^۵، هافبک ستاره‌ی تیم و کایل ترنر^۶ مدافع تیم در کافی‌شاپ، مجدداً به همان اندازه باعث غافلگیری‌اش شده بود. به‌هرحال تقریباً دو سال می‌شد که کاری با کلارک نداشتند — یعنی بعد از روزی که او تیم دانش‌آموزان تازه‌وارد را در نیم‌فصل ترک کرد.

اکنون همگی آنجا حضور داشتند و دوباره در خیابان مین^۷ دورهم جمع شده بودند.

انگار که هرگز اتفاقی رخ نداده بود.

اما کلارک می‌دانست که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. تامی لبه‌ی کلاه بیسبالش را بالا برد و گلویش را صاف کرد و گفت: «به گمونم از رکورد فصل گذشته‌مون خبر داری. یه جورایی... خوب کار نکردیم.»

کایل گفت: «هر کسی یه نظری داره دیگه.» پل سرش را با عصبانیت تکان داد. کلارک باید زودتر می‌فهمید. این جلسه به خاطر فوتبال بود، چون وقتی پای تامی و کایل و پل در میان باشد، همه‌چیز درباره‌ی فوتبال است.

تامی دست‌گنده و گوشتی‌اش را روی شانه‌ی کلارک گذاشت و گفت: «بگذریم، ما سه‌تا باهم حرف زدیم. همگی سال بعد جزو دانش‌آموزهای سال آخری می‌شیم؛ می‌خوایم وقتی فارغ‌التحصیل می‌شیم مثل توپ صدا کنیم.»

صدای رعدوبرق مهیبی بالای سرشان طنین‌انداز شد که باعث شد آن سه بازیکن فوتبال از جا بپرند. کلارک هرگز چنین واکنشی را درک نکرده بود. چطور ممکن بود شجاع‌ترین افرادی که می‌شناخت، این چنین از یک رعدوبرق ناقابل‌بترسند. این هم نمونه دیگری از تفاوت‌های او با هم‌سن‌وسالانش بود. سعی کردند یکه خوردن‌شان را با چک کردن تلفن همراه و نگاه انداختن به نوشیدنی‌های‌شان طبیعی جلوه دهند.

در همین لحظه بود که کلارک متوجه چیز عجیبی شد.

در فاصله‌ی بیست‌وهفت‌متری سمت راستش، مردی لاغراندام و حدوداً بیست‌ساله وسط جاده ایستاده و با دستانی باز و سری رو به آسمان به بارش باران خیره شده بود. مدل موی دُورس‌سفید داشت و سرتاپا قهوه‌ای پوشیده بود. پیراهن آستین‌بلند قهوه‌ای. شلوار قهوه‌ای. چکمه‌های نظامی قهوه‌ای. کلارک حس خوبی به آن شخص نداشت.

پل نیز متوجه او شد و گفت: «این اسکل رو ببینین.»

تامی پرسید: «کی؟»

پل به آن شخص اشاره کرد و گفت: «اون طرف.» اما یک کامیون بزرگ به آرامی از آنجا رد شد و جلو دیدشان را گرفت. وقتی کامیون عبور کرد، آن مرد هم رفته بود.

-
1. Paul
 2. Kyle
 3. Tommy
 4. Tommy Jones
 5. Paul Molina
 6. Kyle Turner
 7. Main Street